



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفتاد و نهم





جرقه بزن!

مثال شمع و کبریت که به سبک آزمایش‌های آزمایشگاه‌های فیزیک در برنامه ۹۰۱ گنج حضور مطرح و اجرا شد، یکی از گویاترین مثال‌ها برای شناخت گره‌های ما در راه زنده شدن به حضور است. شمع، نماد حضور ما است و کبریت، نماد من‌ذهنی ما به‌عنوان ابزاری که مأموریتش تنها روشن کردن شمع است. کبریت طول عمر دارد یعنی یک کبریت را نمی‌توان ۲۰۰ سال بعد هم استفاده کرد. کبریت از ابتدای تولیدش تنها یک مقصود را دنبال می‌کند و آن سوختن است. کبریت به شمع نمی‌گوید چگونه روشن شو و بسوز. او تنها جرقه اولیه را تولید می‌کند و سپس از بین می‌رود. کبریت چه دراز، چه کوتاه، چه لاغر، چه کلفت، چه با روکشی از طلا، چه با روکشی از مس، چه و چه و چه، آخرش تنها می‌سوزد. از نکات دیگر این است که کبریت تا ابد نمی‌تواند روشن بماند، بلکه برای زمان بسیار محدودی تا شمع روشن شود.

اولین و یا دومین کبریت کشیدن یعنی فضاگشایی کردن، ممکن است الزاماً منجر به روشن شدن شمع نشود، ولی چیزی که آشکار است عمل کبریت کشیدن در نهایت شمع را روشن می‌کند. اگر بعد از اولین بار و دومین بار نشد سومین بار، کبریت شمع را روشن خواهد کرد.

علاوه بر مثال شمع و کبریت از بیدارکننده‌ترین نکاتی که در برنامه ۹۰۱ به آن اشاره شد، این است که یکی از تله‌هایی که آدمی را می‌تواند به خود گرفتار کند، این است که فضاگشایی را با حضور اشتباه بگیرد. مرز بسیار باریکی است. آقای شهبازی عزیز این هفته در برنامه فرمودند: «اولین فضاگشایی را با حضور اشتباه نگیرید.» فضاگشایی به معنای زنده شدن کامل به خداوند نیست بلکه فضاگشایی ابزار درستی است که ما را به سمت زنده شدن به خدا راهنمایی می‌کند.

با هم ابیات غزل ۶۱۴ را مرور می‌کنیم و هر بیت را به‌منزله جرقه‌ای در نظر می‌گیریم تا شاید در پایان غزل شمعمان روشن شود.



جرقه اول:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

انسان گمشده در ذهنش و افکارش و باورهایش، آواره است. انسان گمشده در روزمرگی زندگی ماشینی مصرف‌گرای قرن ۲۱ آواره است. آواره است و نمی‌داند زمانش را چگونه خرج می‌کند. مولانا در غزل ۶۱۴ می‌گوید که آن انسانی که در هویت‌خواهی از اقلام بیرونی گمشده بود و آواره بود، بازگشته است و بازگشته است. به کجا؟ چرا؟ مولانا اساساً در مورد چه کسی صحبت می‌کند؟ مولانا در مورد انسانی صحبت می‌کند که اکنون پای تلویزیون نشسته است و به برنامه گوش می‌دهد. دردهای زندگی احتمالاً راه را بر او تنگ کرده‌اند و او اکنون به دنبال چاره می‌گردد. مولانا اما می‌گوید، تنها در پای برنامه نشستن و کاری نکردن کافی نیست؛ بلکه این انسان که خواستار زنده شدن به حضور است باید فوریت در خواستش را هم در زیر ذره‌بین بگذارد. سؤال این است، آیا من می‌خواهم هم‌چون شمع روشن بشوم و به سوز و گداز بیفتم؟ یعنی به زندگی اجازه بدهم که همانیدگی‌هایم را در راه زنده شدن به حضور بسوزاند.

جرقه دوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

ای انسان در پای تلویزیون نشسته، هم‌چون گل نرگس به روی زندگی بخند تا زندگی هم به تو لبخند بزند. تا تو با زندگی روشنی زندگی هم با تو روشن است. این برنامه که اکنون به خانه تو آمده به این راحتی‌ها تهیه نشده است؛ پس برای این



آموزه وقت بگذار و مولانا را ارزش بِنه. چراکه اگر درمقابل این آموزه‌ها ناز کنی و نیاز نداشته باشی، تنها راه را بر خود می‌بندی. یکی از دردناک‌ترین حالاتی که برای آدمی می‌تواند رخ دهد این است که پای درس مولانا و بیت‌های آن بنشیند ولی نتواند ذهنش را ساکت کند، خودش ببیند که ذهنش ساکت و ساکن نمی‌شود و کاری از دست او بر نمی‌آید و درنهایت از توضیحات گنج‌حضور نتواند استفاده کند.

جرقه سوم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

ای شنونده، بدان حکم خدا و زندگی وقتی همانیدگی را از ما جدا می‌کنند، برای ذهن ما دردناک است و به‌منزله بسته شدن در جلوه می‌کند. ولی تو که ناظر ذهنت هستی و می‌دانی این امر از طرف زندگی است، پس به این حکم سر بنه و تسلیم شو. چراکه کار تو درمقابل دانایی زندگی تنها نیاز داشتن است و بس. نه ناز داشتن! تو از کجا می‌دانی کدام همانیدگی تا اعماق قلب و مرکزت نفوذ کرده؟ اگر می‌دانی که با ذهن می‌دانی و هنوز گرفتاری، پس ناز هم می‌کنی. ولی اگر نمی‌دانی پس به‌صورت حقیقی می‌دانی که برای شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها به کمک زندگی نیاز داری.

جرقه چهارم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد



هر انسانی که به زندگی اجازه داد کبریت من ذهنی‌اش را بسوزاند و با آن شمعش را روشن کند، او به اسرار زندگی دست یافته است. اسرار زندگی نقشه گنج پنهان شده بر روی زمین نیستند. اسرار زندگی همین آموزش‌های کوچک و چراغ‌هایی هستند که مولانا برای ما روشن می‌کند. قانون جبران، صبر، شکر، جَفَّ الْقَلَمِ، ریب‌المنون، کوثر، چهار مرغ ابراهیم، و غیره. این آموزه‌ها هستند که وقتی با هم جمع می‌شوند، اسرار زندگی را می‌سازند و می‌توانند ما را از ذهن بکنند و زندگی را برایمان شیرین و دلپذیر کنند. این اسرار هستند که روشنی دیده ما یعنی روشن‌کننده مسیر درست زندگی برایمان می‌شوند. ما اگر مولانا نبود کجا می‌دانستیم که درشت شنیدیم، فضا را باز کنیم و خشمگین نشویم! ما کجا می‌دانستیم در رابطه با همسرمان چگونه رفتار کنیم! ما کجا می‌دانستیم چگونه کودکان را درست تربیت کنیم! نمی‌دانستیم! آقا نمی‌دانستیم! اگر آثار بزرگان سرزمین ادب پارسی نبود، ما تا ابد در بی‌راهه‌های بیابان ذهن گم بودیم. خدا را شکر، خدا را شکر که گنج حضور با مولانا دست ما را گرفت و آغازی شد تا ما دیگر بزرگان این سرزمین را به جهانیان که سهل است، به مریخیان صادر کنیم.

جرقه پنجم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می

پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد

انسانی که طلب زنده شدن به خداوند را داشته باشد، دیگر با کوچک‌ترین سوزن اتفاق این لحظه از طرف زندگی از جا نمی‌پرد. و اگر اتفاق به نظرش ناگوار باشد، نمی‌گوید که زهراب است و اگر اتفاق به نظرش خوب آمد، نمی‌گوید که می‌است. چراکه این سنجش اتفاق این لحظه، تنها با ذهن رخ می‌دهد و تنها نشانه‌ای قانع‌کننده است از برای این که جان آدمی به مجاز افتاده است. مجاز همان من‌ذهنی ماست.



جرقه ششم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟

کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

آب زنده‌کننده و حیات‌بخش این لحظه را اگر آدمی تنها در ذهن باشد از کجا درمی‌یابد؟ اگر آدمی به الگوهای تکراری رجوع کند چگونه می‌تواند پاسخ درُست به اتفاق این لحظه را دریابد. در نمی‌یابد چون چشمش بسته است. یعنی هنوز می‌خواهد با الگوهای صد سال پیش، با همسرش و بچه‌اش و همکارش و زیردستش رفتار کند. چشم‌پستگی انسان‌های گرفتار در ذهن از پرتوی خورشید هم روشن تر است. کافی است ما ابتدا به خود نگاه کنیم و سپس به اطرافمان. آیا ما یک روش و الگوی تکراری را در رابطه‌ها مان پیاده می‌کنیم؟ یعنی دیگران را نمی‌پذیریم و فکر می‌کنیم بر اساس شابلون ذهن ما باید تغییر بکنند. اگر این طور است به امر خطرناکی دچار شده‌ایم.

جرقه هفتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد

من از این فکر به آن فکر پریدن را من از این همانیدگی به آن همانیدگی پریدن را ترک کردم و با یار شدم ساکن. چگونه آدمی با یار ساکن می‌شود وقتی که انسان با اتفاق این لحظه به صلح می‌رسد و آن را با دل و جان می‌پذیرد. ساکن شدن با اتفاق این لحظه ساکن شدن با یار است. این امر نتیجه شگفت‌انگیزی را به دنبال دارد. انسانی که در این لحظه ساکن می‌شود و به گذشته و آینده نمی‌رود از مرگ رهایی می‌یابد و عمر جاودانه می‌یابد. چراکه درمی‌یابد که اتفاق این لحظه



خود شخص نیست و با بالا و پایین شدن اتفاق این لحظه بالا و پایین نمی‌شود. بلکه او ناظر اتفاق این لحظه است، چه اتفاق خوب، چه بد باشد، پس او عمر دراز می‌یابد.

جرقه هشتم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو در این جویی، پس آب چه می‌جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

مصرع اول اشاره می‌کند که اگر هنوز به دنبال زندگی می‌گردی، پس یعنی هنوز در نیافته‌ای که تو خودت زندگی هستی. و مصرع دوم نکته جالبی را مطرح می‌کند و آن این که تو فوریتی در به زنده شدن به حضور و از دست دادن همانیدگی‌ها و دست کشیدن از آن‌ها نمی‌بینی.

فوریت یعنی چه؟ بگذارید مثالی برایتان بزنم. من هر روز ۵:۳۰ از خواب بیدار می‌شوم. در دو روز کاری می‌خواستم صبح‌ها قبل از کار به باشگاه بروم. زمان باشگاه رفتن از ساعت ۶ تا ۷ خواهد بود و بعد از باشگاه باید دوش گرفته و سریع آماده‌ی رفتن به سر کار شوم. از خانه تا باشگاه پیاده حدوداً ۱۰ تا ۱۲ دقیقه راه است. از خانه تا محل کار هم باید سوار قطار شد و یک ساعتی مسیر از جلوی در خانه تا جلوی در محل کار طول می‌کشد. در ساعت ۹ صبح باید در محل کار حاضر بود. در ابتدا اجرای این نقشه کمی ناممکن جلوه می‌کرد. اما دو ابزار بودند که هم‌چون موتور محرکه مرا به پیش راندند. اولی این که طلب انجام این کار بدون کمال‌گرایی در من بود و دومی فوریت بود یعنی برنامه نباید زمان تلف شده داشته باشد تا من به موقع به سر کار برسم. زمان تلف شده نباید داشته باشد یعنی این که مثلاً اگر قبلاً دوش گرفتن ۱۰ دقیقه طول می‌کشید، اکنون به ۵ دقیقه رسیده بود. قبلاً اگر راه رفتن در مسیر کند بود، اکنون کمی تندتر راه می‌رفتم. قبلاً اگر وسایلم را برای سر کار صبح‌ها آماده می‌کردم، اکنون شب آماده می‌شد. قبلاً اگر لباس پوشیدن ۵ دقیقه طول می‌کشید الآن ۳



دقیقه. خلاصه مجموعه این زمان‌های کوچک که با هم جمع شدند این برنامه عملی شد و کارساز افتاد؛ چون فوریت به موقع رسیدن به محل کار مدنظر بود.

همین مثال را هم می‌توان برای زنده شدن به حضور به کار برد. از خودمان بپرسیم، آیا من فوریتی را در خودم برای زنده شدن به حضور احساس می‌کنم؟ اگر بلی نمود بیرونی خواهد داشت یعنی به برنامه متعهدم، متن می‌نویسم و وقت می‌گذارم. آموزه‌ها را به مرحله اجرا درمی‌آورم در زندگی روزمره یا نه. یا تنها با خود می‌گویم حالا برنامه را همین طوری گوش بدهیم و کمی آرام شویم تا ببینیم چه می‌شود. این‌گونه رفتار بسیار خطرناک است و مولانا از آن با عنوان صلا گفتن بدون نماز یاد می‌کند. مولانا می‌گوید، هنگام نماز آمده است ولی تو داری هنوز صلا و ندا می‌دهی که پاشو بیا نماز بخوان. یعنی فوریت نماز خواندن را درنیافته‌ای. شکستی بزرگ‌تر از این نیست که آدمی بادام پوک بکارد و ببیند بعد از یک سال با دیروزش هیچ فرقی نکرده و تازه انتظار محصول و بادام تازه‌ای را هم داشته باشد.

در پایان باید گفت که ناشکری در هر زمینه‌ای قفل بزرگی است که راه را بر آدمی تنگ می‌کند. خداوند در قرآن می‌فرماید که انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. ناسپاسی در تک‌تک لحظه‌ها ما را تهدید می‌کند. این که آدمی آموزش مولانا را پشت گوش بیندازد، ناسپاسی و نمایان‌گر این که آدمی طلب زنده شدن ندارد، است. خدایا شمع حضور را روشن کردن بدون کلید طلب ناممکن است چرا که سنت تو این است، هر کسی که کبریت را نکشد، جرقه‌ای هم نصیبش نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنتِ الله نیست



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

که نمآند گنج حکمت‌ها نهان

♥ به نام خداوند مهر گستر ♥

سلام بر آموزگار معنوی و خالص من آقای شهبازی گرامی.

عنوان پیغام: ماهیت راستین من گوش است و زبان نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴

محرّم این هوش جز بی‌هوش نیست

مر، زبان را مشتری جز گوش نیست

پیر راه‌دان به دنبال هوش بی‌هوش است. یعنی هوشی که نسبت به غیر حق بی‌هوش است. نه این که در این جهان فرم

زندگی نکند و چیزی نخورد و نپوشد. مولانای خردمند هیچ وقت به ما نمی‌گوید که زندگی و مسئولیت مالی و غیره را رها

کن و فقط گوش به صدای انصتوا بده. او می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

می‌گوید هوش هشیاری باید تحت الشعاع زندگی باشد. زندگی در فضایی ست که برای فهم ذهن به آن عدم می‌گوییم.

پس: «محرّم این هوش جز بی‌هوش نیست»



هرچه در این جهان می‌بینیم به اصل ما نامحرم است. یعنی براساس حکمت زندگی، این جهان فرم بیرون، اذن ورود به حریم زندگی را ندارد؛ بنابراین ما باید به دنبال محرم خود که زندگی‌ست بگردیم. مولانا آن را به ما ارزانی داشته. می‌گوید: «مر، زبان را مشتری جز گوش نیست.» عجب مثال دل‌انگیزی‌ست! می‌گوید، برای شنیدن صدای زبان، تنها عضوی که باید بشنود گوش است. یعنی ما نمی‌توانیم با دست، پا، چشم و یا بینی خود، صدا را بشنویم. این ادعای کذب را من ذهنی دارد. او ذاتاً با رفتار خود می‌گوید، تو با گوش خود نشنو. بیا با پا یا دست یا چشم خود به صدای زندگی گوش بده! این پیشنهاد من ذهنی در ما نهادینه شد و هشیاری ما را جسمی کرد. اما الان به لطف حضرت مولانا و آقای شهبازی بزرگوار و عزیزانی که پیغام‌های زنده‌کننده ارائه می‌دهند، به تدریج، با ممارست و تلاش معنوی که فضاگشایی‌ست، رهسپار گوش شدن هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۱

هوش را بگذار و آن گه هوش دار

گوش را ببرند و، آن گه گوش دار

پس پیر راه‌دان به ما می‌گوید، آن گوش‌هایی که خیال و وهم ذهن تو، آن را گوش می‌شمارند را ببرند. یعنی چشم تو گوش تو نیست، بینی تو گوش تو نیست. این هوش معاش‌اندیش و دودوتاچهارتا، هوش دست‌کاری شده و غیراصیل است. می‌گوید اضافات این هوش اصیل را کنار بگذار و اصالت هشیاری خود را از همانیدگی‌های غیراصیل نجات بده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوش‌ی، او زبان، نئی جنس تو

گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا



جنس من ذهنی، جنس گوش نیست. من ذهنی فقط زبان است. به همین دلیل است که در مصرع اول می‌گویید: «چون تو گوشی او زبان نی جنس تو» تو گوش هستی و زبان، زندگی است. زبان من ذهنی قادر به شنیدن نیست. شبیه این است که یک فرزانه‌ای مشغول صحبت با شماست و شما به جای این که به احترام او، گوش فرادهید و زبان را از کار بیندازید، در صحبت او، صحبت می‌کنید. آیا صدای او به گوش شما می‌رسد؟ نه! چون که ما گوشمان را زیر خروار خروار همانندگی و صداها بیرون دفن کردیم. و در مصرع دوم آب پاکی را روی دستمان می‌ریزد و می‌گوید: اَنْصِتُوا. دیده‌اید که در بیمارستان‌ها تابلوهایی از پرستارها را نصب کرده‌اند که انگشت‌شان را به نشانه ساکت ماندن روی بینی خود گذاشته‌اند؟ این جهان هم، پُر است از این تابلوها که خدا در تک تک لحظات ما، آن را نصب کرده و مولانا با چراغ‌های افروخته شده روی این تابلوها نوری انداخته تا ما بتوانیم آن را ببینیم و به امر حق واقف بشویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۱

ما نعره به شب زنییم و خاموش

تا درنرود درون هر گوش

نعره به شب زدن یعنی زندگی با حنجره عدم، دعوت ما را فریاد می‌زند. چرا این نعره خاموش است؟ چون که وقتی در شب دنیا یا در ذهن همانیده هستیم، هیچ صدایی از نعره پروردگار نخواهیم شنید. مصرع بعدی می‌گوید، «تا درنرود درون هر گوش» یعنی هر گوش صدای زندگی را نمی‌شنود. همان طور که در مصرع دوم بیت بالا گفت «مر، زبان را مشتری جز گوش نیست» یعنی ای انسان، دیگر بس است کارآزایی. دیگر بس است کار بیگار. دیگر بس است فرم پرستی. مدتی هم گوش بشو و آن زبان را از سیطره ذهن خارج کن. مدتی هم مسلک خاموشی را بگزین. ما در این دنیا، دو راه بیشتر نداریم؛ کارآزایی یا نورآزایی. غیر از این دو راه، راه دیگری نیست، راه سومی وجود ندارد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۳

گوش داری تو، به گوش خود شنو

گوش گولان را چرا باشی گرو؟

در این بیت می‌گوید تو گوشی از جنس زندگی داری؛ چرا باید در گرو گوش باشی که تو را دروغین و کارافزا می‌کند؟ در ما گوش هست که می‌توانیم با آن عشق را در وجودمان بشنویم. عشقی که از جنس ماست؛ یعنی خود ماست. ما با گوش راستین خود صدای اصل خودمان را خواهیم شنید. وقتی در پی گوش من ذهنی می‌رویم هیچ‌گاه نمی‌توانیم به خدا یا خودمان زنده شویم.

سپاس بیکران از جناب شهبازی و تمامی اعضای ارزشمند گنج حضور

مهران از کرج



با سلام. خلاصه غزل شماره ۵۸۸ از دیوان شمس مولوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صَلَا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد

اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

این لحظه دوباره دعوت عمومی ست از طرف زندگی برای تمام انسان‌ها که بالقوه آزاده هستند. یعنی زندگی لحظه به لحظه در لباس جدید، به صورت وضعیت‌ها یا اتفاقات خودش را به ما نشان می‌دهد. گرچه وضعیت‌ها عوض می‌شوند، ولی زیر همه وضعیت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد و خوب و بد می‌کند، خداوند است. زندگی می‌خواهد، ما با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان و با پذیرش و مقاومت صفر، خدا را ببینیم و حس کنیم و بیدار شویم. جذب لباس وضعیت‌ها یا اتفاقات نشویم؛ چون ظاهر وضعیت‌ها بازی زندگی ست و مهم نیستند ولی باطن آن وضعیت مهم است و ممکن است به نفع ما باشد؛ بنابراین خداوند هر لحظه زندگی خام و نوبه‌نو را در اختیار ما می‌گذارد تا بلکه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره

میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

حال چه کسی متعهدانه اهل کار روی خودش هست؟ این شاه می‌خواهد خون همانیدگی‌ها را بریزد. زندگی با قانون قضا و نیروی کن‌فکان به ما نشان می‌دهد که این لحظه کدام همانیدگی را باید ببندازیم، و ما هم با زندگی همکاری کرده و با شناسایی و پذیرش و کشیدن درد هشیاران، بدون محافظه‌کاری باید همان همانیدگی را ببندازیم؛ چون خداوند قبول نمی‌کند، در مرکز ما همانیدگی‌ها به جای او باشد. پس اگر فضا را باز کنیم خداوند هم به ما کمک می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم

به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

ای ساقی سبک دستم، ای خدا، که می تو خوشیمن و مبارک است. در این لحظه متعهدانه تصمیم گرفته‌ام، فضا را در اطراف اتفاقات باز کنم، و همانیدگی‌هایم را شناسایی کنم، و به جان تو قسم تا زمانی که هستم، من عشق تو را یعنی یکی شدن با تو را در این لحظه اختیار خواهم کرد و تمام خوشی‌های این جهان را که ذهنم نشان می‌دهد و در تمام عمر برایم جز درد و رنج نبودند را انتخاب نخواهم کرد؛ بلکه از خرد، حس امنیت، هدایت و قدرت تو استفاده خواهم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

چو گلزار تو را دیدم، چو خار و گل برویدم

چو خارم سوخت در عشقت، گلم بر تو نثار آمد

وقتی برای اولین بار تسلیم واقعی شدم، گلستان تو را دیدم. شادی بی‌سبب و آرامش و حس امنیت تو را دیدم. فهمیدم این من ذهنی من است که با آوردن همانیدگی‌ها در مرکز جهان را خارستان می‌بیند و هر همانیدگی چون از جنس فکر است، درد ایجاد می‌کند و نباید در مرکز من باشد؛ بنابراین با این آگاهی لحظه‌به‌لحظه با شناسایی همانیدگی‌ها و کشیدن درد هشیارانه در اطراف اتفاقات، فضاگشایی می‌کنم تا این خار من ذهنی در آتش عشق تو بسوزد و از بین برود. آن موقع یک فضای خالی و بی‌نهایت وسیع باز می‌شود و من به خدا زنده می‌شوم و این فضا نثار خداوند می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

پیای فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی

ولیک این بار دانستم که یارِ من عیار آمد

وقتی یک همانیدگی را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم، به آرامش و شادی بی‌سبب می‌رسیم. دوباره زندگی آشوب دیگری در دل ما می‌اندازد و می‌خواهد همانیدگی‌های بعدی را هم شناسایی کنیم. اگر ما انتخاب کرده‌ایم که رند باشیم، این فتنه‌انگیزی خداوند و آشوب انداختنش پی‌درپی خواهد بود؛ بنابراین اگر تسلیم خداوند بشویم و در اطراف آشوب‌ها که تلبیس این لحظه است فضا باز کنیم، خواهیم دانست که یار ما عیار است و نمی‌شود او را با ذهن دید و از کار قضا سر در آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

اگر بر رو زند یارم، رُخی دیگر به پیش آرم

ازیرا رنگِ رخسارم ز دستش آبدار آمد

زندگی فتنه‌هایی به وجود می‌آورد و یکی از همانیدگی‌ها را که در سطح هست و ذهن به صورت لباس جدید می‌بیند، نشانه می‌گیرد؛ در این لحظه نباید به دنبال ذهن برویم و واکنش نشان دهیم و از عقل من‌ذهنی استفاده کنیم؛ بلکه باید فضا را بیشتر باز کرده و با دید عدم ببینیم. پس هر وقت دست زندگی به صورت سیلی به ما می‌خورد، این رنگ رخسار ما یعنی چهار بُعد ما سلامتی و آبرویش را از او می‌گیرد. برای این که تمام دردهای ما و سیلی او برای بیداری ماست تا ما آگاه شویم که نباید در مرکز ما جسم باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

تویی شاه و دیرینه، مقامِ توست این سینه

نمی‌گویی کجا بودی؟ که جان بی تو نزار آمد

خداوندا اکنون شناسایی کردم که آن باشنده ازل و ابدی تو هستی، و تو همیشه به‌عنوان این لحظه‌ی جاوید هستی. مرکز را با فضاگشایی عدم می‌کنم، تا این سینه من محل اقامت تو باشد. من در من ذهنی دردمندم گم شده بودم و به دویی و جدایی افتاده بودم. جان من ضعیف و نزار شد، درد زیادی کشیدم، چهار بدم خراب شد. با من ذهنی فکر می‌کردم، از من خیلی دوری؛ اما وقتی تسلیم شدم در برابر اراده تو فهمیدم، که تو همیشه با من بوده‌ای و همه چیز در کائنات تو هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

شهم گوید در این دشتم، تو پنداری که گم گشتم

نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد

زندگی می‌گوید، من همیشه با تو و این جا در این لحظه ابدی بوده‌ام، اصلاً خود تو بودم، تویی وجود نداشت، همه‌اش من بودم، تو در فکرهای توهمی‌ات من را گم کرده بودی و من را به صورت جسم می‌دید. زندگی مدت‌هاست صبر می‌کند تا ما همه همانیدگی‌ها را بریزیم و به حضور زنده شویم. بنابراین با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه و کار متعهدانه روی خودمان و با صبر و شکر و پرهیز، به زندگی اجازه می‌دهیم، تا شمشیر حضور را از زیر همانیدگی‌ها بیرون بیاورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

مرا برید و خون آمد، غزل پر خون برون آمد

برید از من صلاح‌الدین، به سوی آن دیار آمد



فضاگشایی و صبر خدا، تمام همانیدگی‌های ما را می‌برد و هشیاری حضور را از من ذهنی جدا می‌کند و به‌سوی خدا می‌برد. ما درست است که من ذهنی داریم و در این جهان زندگی می‌کنیم، اگر این دستورات عمل‌های جناب مولانا را به‌عمل دریاوریم و در اطراف اتفاقات پی‌درپی فضاگشایی کنیم، همانیدگی‌های ما می‌ریزند و من ذهنی ما ضعیف‌تر می‌شود و تبدیل در ما صورت می‌گیرد.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور 🌹

رقیه، اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com